

بہتر خدا

# گرگ و ہمیشہ سبکی

(ماجرای گروگان گیری در مدرسہی برادران قندی)

ہیو  
Hoopa

# گرگ و میش سگی

(ماجرای گروگان‌گیری در مدرسه‌ی برادران قندی)



نویسنده: پیام ابراهیمی

تصویرگر: سوسن آذری





## یک: گرگ و میش معمولی

«گرگ و میش» به موقعی از صبح می‌گویند که اگر سگ را با چوب بزنید، حاضر نیست از جایش بلند شود و از خانه بیرون برود. در آن موقع صبح که حتی خورشید هم دوبه‌شک است طلوع کند یا نه، توی خیابان دو دسته آدم بیشتر دیده نمی‌شوند: خواب‌گردهایی که با زیرشلواری راه‌راه و رؤیایی که توی سرشان است روی جدول راه می‌روند و بچه‌های کلاس تقویتی آقای انارکی که پشت ماشین مادر یا پدر خود، سرشان را به شیشه تکیه داده‌اند و تلاش می‌کنند تا رسیدن به مدرسه رؤیایشان را حفظ کنند؛ تلاشی بیهوده برای حفظ رؤیای بی‌سرانجامی که خودشان هم می‌دانند فقط تا جلوی درِ مدرسه ادامه خواهد داشت.

توی دستش بالا و پایین می‌رفت، ردّ کم‌رنگی از خود به جامی گذاشت. گچ روی تخته بالا و پایین می‌رفت: «جلسه‌ی خطوط روی یک نوار مغز سالم»، «جلسه‌ی نمودار تغییرات شاخص بورس»، «جلسه‌ی ثبت زلزله‌ی ۲/۳ ریشتری». دست‌های آقای انارکی مثل یک لرزه‌نگار بالا و پایین می‌رفت و ردّ گچی که روی تخته در نوسان بود تا میانه‌های تخته رسیده بود.

بعد ناگهان صدایی از آن طرف پنجره به گوش رسید: «هیچ کی از جاش تکون نخوره!»



دو:

## هیچ‌کی از جاش تکون نخوره!

آقای انارکی که چهارزانو زیر تخته نشسته بود، نگاهی به سه شاگرد توی کلاس انداخت و گفت: «خب... هوشنگ هم که طبق معمول دیر می‌آد، پس شروع می‌کنیم.» و از جایش بلند شد و با گچ بالای تخته نوشت: «جلسه‌ی...» اما هر چه کرد دستش به نوشتن نمی‌رفت. نیما گفت: «ما بگیم آقا؟ دوم!» حسین گفت: «بله آقا، صحیح فرمودن. دوم!» و حسن گفت: «دوم دی...» اما نیما و حسین چنان چشم‌غره‌ای به او رفتند که نتوانست حرفش را تمام کند. آقای انارکی بی‌توجه به هر سه دانش‌آموز، زل زده بود به پنجره و سر جایش خشکش زده بود. نگاهش را به بیرون دوخته بود. دستش می‌لرزید و گچ همان‌طور که



سه:

### جلسه‌ی ثبت نمودار زلزله‌ی ۸/۹ ریشتری

با دست اشاره کرد که آن دو تایی دیگر به سمت پنجره بروند. خودش سرش را از لای در سُر داد توی کوچه و چند لحظه بعد، خودش هم از لای در سُر خورد توی کوچه. مردها راه افتادند سمت پنجره. نیما رو به حسن گفت: «احمق!» و حسین گفت: «موافقم! احمق!» آقای انارکی همان جا جلوی تخته زل زده بود به پنجره. دست‌هایش تندتند بالا و پایین می‌رفتند. دیگر خبری از ردّ کم‌رنگ ۲/۳ ریشتری نبود. خیره شده بود به مردها که به پنجره‌ی کلاس نزدیک می‌شدند. ردّ گچ از بالا تا پایین تخته در نوسان بود: «جلسه‌ی امواج نوار مغزی کسی که تشنج کرده». «جلسه‌ی نمودار شاخص تغییر بورس در دوران بی‌ثباتی اقتصادی». «جلسه‌ی نمودار ثبت یک زلزله‌ی ۸/۹ ریشتری.»

در گرگ و میشی که امواج صوتی هم حوصله‌ی حرکت ندارند، شنیدن صدای به آن بلندی آن قدر عجیب بود که هر سه بچه را که قرار بود از جایشان جُنُب نخورند، کشاند پشت پنجره. سه مرد که صورت‌هایشان را با جوراب پوشانده بودند، جلوی درِ مدرسه کنار هم ردیف شده بودند. توی حیاط حتی یک نفر هم نبود که بخواهد از جایش جُنُب نخورد. یکی از مردها دوباره داد زد: «گفتم کسی از جاش جُم نخوره.» حسن از پشت پنجره داد زد: «بابا! اینجا کسی نیست که بخواد جُنُب نخوره. ما هم از سر بدبختی جُم خوردیم اومدیم کلاس ریاضی تقویتی این انارکی!» نگاه مردها به شیشه‌ی کلاس آقای انارکی افتاد. یکی‌شان

نیما دوباره داد زد: «درا! در! در!»

مردها رسیده بودند پشت پنجره. جوراب یکی‌شان پاره بود و دماغش از جوراب بیرون زده بود. انگار تصویر هوایی کوهی بود که از وسط ابرهای سیاه باران‌زا سر برآورده. ابرهایی که قرار بود توفان به پا کنند. خال سیاه و دماغ بزرگ مرد درست توی سوراخ جوراب نشسته بودند، انگار دماغ و جوراب دو نیمه‌ی گم‌شده باشند که بعد از سال‌ها همدیگر را پیدا کرده‌اند. معلوم نبود این هماهنگی کار تقدیر است یا اصلاً خال سیاه و دماغ بزرگ، جوراب را پاره کرده‌اند، یا خود سوراخ جوراب، خال سیاه و دماغ بزرگ را پیدا کرده و رویش نشسته. شاید هم مرد از شب قبل جلوی آینه نشسته بود و سعی کرده بود سوراخ جوراب را روی دماغ بزرگش بیندازد. مرد درشت‌هیکل نرده‌های جلوی پنجره را گرفت و چند بار عقب و جلو کشید. انگار می‌خواست نرده‌ها را از جا بکند. پنجره‌ها هم همراه آقای انارکی به نوسان درآمدند. مرد گفت:

«از اینجا که نمی‌شه رفت تو. در! در! در! از در باید بریم.»

چشم آقای اسفندیاری که به مردها افتاد، موی تنش سیخ شد. فریاد زد: «درا یکی اون در لعنتی رو ببند. انارکی! دِ ببند اون لعنتی رو!»

بچه‌ها خشکشان زده بود. هیچ کس نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. حسن از دور گفت: «آقا، بیخشید ها، ولی... یعنی... شما



**چهار:**

## هر جامعدای به یک قهرمان نیاز داره

نیما گفت: «درا! در! در!» و با دست به در اشاره کرد.

صدای آقای اسفندیاری از پشت در به گوش رسید که می‌گفت: «از در به در آمدم که از خود به در شوید در به درهای گور به گور شده!» و همان‌طور که وارد کلاس می‌شد، با حرکت دست گفت: «برجا، برجا، نمی‌خواد به احترام مدیریت محترم مدرسه پاشین.» اما نه کسی سر جایش بود و نه هیچ کس برای او بلند شده بود. آقای اسفندیاری وضع کلاس را که دید، گفت: «اینجا چه خبره انارکی؟ تو که این قدر در نوسان نبودی!» و رو به حسین گفت: «یه زنجیری چیزی نداری این رو ببندیم کف زمین؟»



**پنج:**

**«نیماراست می‌گه، من احمق!»**

نگاه آقای انارکی هنوز از پنجره به بیرون بود. نوسان دستش داشت کم می‌شد. نه که از شدت زلزله کم شده باشد، اما همه می‌دانند حتی زلزله‌ی ۸/۹ ریشتری هم بعد از مدتی عادی می‌شود. اول یک ردّ گچ ۷ ریشتری روی تخته می‌شود، و بعد یک نوسان ۵ ریشتری لوستر بر سقف و بعد پیچش ۳ ریشتری باد میان موها تا سرانجام می‌رسد به همان رعشه‌ی «جلسه‌ی نمودار ثبت زلزله‌ی ۲/۳ ریشتری».

مردها با مشتهای گره‌کرده به درِ کلاس می‌کوبیدند و صدای مشتهایشان کلاس را می‌لرزاند. یکی‌شان داد زد: «باز کنید این لعنتی روا!»

خودتون جلوی درین دیگه.» آقای اسفندیاری کمی مکث کرد. حسن از آن بچه‌هایی بود که معمولاً چیزی نمی‌گفت و از آنجایی که چیزی نمی‌گفت، کسی هم عادت نداشت حرفش را تأیید کند یا حتی به حرفش فکر کند. حتی خودش هم حاضر نبود در تأیید حرف‌هایش یک بار دیگر جمله‌اش را بگوید. آقای اسفندیاری جلوی در ایستاده بود و منتظر بود کسی حرف حسن را تأیید کند. دست‌هایش می‌لرزید و قطره‌قطره عرق روی صورتش سُرمی خورد. صدای باز شدن درِ راهرو به گوش رسید. آقای اسفندیاری سرش را چرخاند و مردها را دید که دوان‌دوان از توی راهرو به سمت کلاس می‌آیند. با عجله گفت: «یه نفر باید در رو ببندد. و کی بهتر از من؟» و سریع درِ کلاس ۵۰۲ را بست. کلیدی را که روی در بود، سه بار چرخاند، بعد به سمت بچه‌ها چرخید و گفت: «هر جامعه‌ای به یک قهرمان نیاز داره.»



آقای انارکی همچنان ناخن‌هایش را می‌کشید روی تخته. صدای مرد خشمگینی از پشت در گفت: «با زبون خوش بهتون اخطار می‌دم اون ناخن رو نکشین روی تخته. مورمورمون می‌شه لعنتی‌ها. بیام تو، همه‌تون رو می‌کشم روی تخته.» آقای اسفندیاری سرش را چرخاند سمت تخته و گفت: «راست می‌گه انارکی. نکش بابا! مورمورمون شد.» اما آقای انارکی بی‌توجه به بقیه، ناخن‌های دوهفته‌نگرفته‌اش را با شدت بیشتری روی تخته می‌کشید. سه ریشتر. پنج ریشتر. هشت ریشتر. زلزله‌ای دیگری در راه بود. مشتهای گره‌خورده همچنان به در کلاس ۵۰۲ می‌خوردند.

آقای اسفندیاری جواب داد: «به در کلاس مدرسه‌ی من نگو لعنتی، وگرنه می‌آم...»، اما حسین نگذاشت حرفش را تمام کند. پرید توی حرفش و گفت: «آقا، اجازه؟ شما خودتون چند دقیقه پیش در عرایضتون فرمودین یکی اون در لعنتی رو ببند.» دوباره چند مشته محکم به در خورد. صدا پیچید توی کلاس. آقای اسفندیاری چشم‌غره‌ای به حسین رفت. پشت‌بندش نیما گفت: «احمق!» و حسین تأکید کرد: «راست می‌گی. احمقم!»

گیج توی دست آقای انارکی تمام شده بود، اما نوسان دستش هنوز ادامه داشت. صدای مشتهای محکمی که به در می‌خورد هم تأثیری روی حالش نداشت. آقای انارکی توی حال خودش در نوسان بود و با نگاهی خیره به پنجره ناخنش را روی تخته می‌کشید. صدا از پشت در گفت: «اگه خودتون با زبون خوش باز کنین، کاری‌تون نداریم.» آقای انارکی بدون اینکه سرش را بچرخاند، گفت: «هوشنگ هم اومد.»

حسن گفت: «خب بگین بره.» و دوان‌دوان رفت سمت پنجره و داد زد: «هوشنگ! هوشی! هوشو! هُش! با توام!» اما هوشنگ مثل همیشه هدفونش را گذاشته بود روی گوشش و بی‌توجه به دنیای اطراف به سمت دست‌شویی می‌رفت.

چهار عدد مشته گره‌کرده محکم توی در کوبیده می‌شدند.

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات ناگور

**هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی**



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا:  
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....